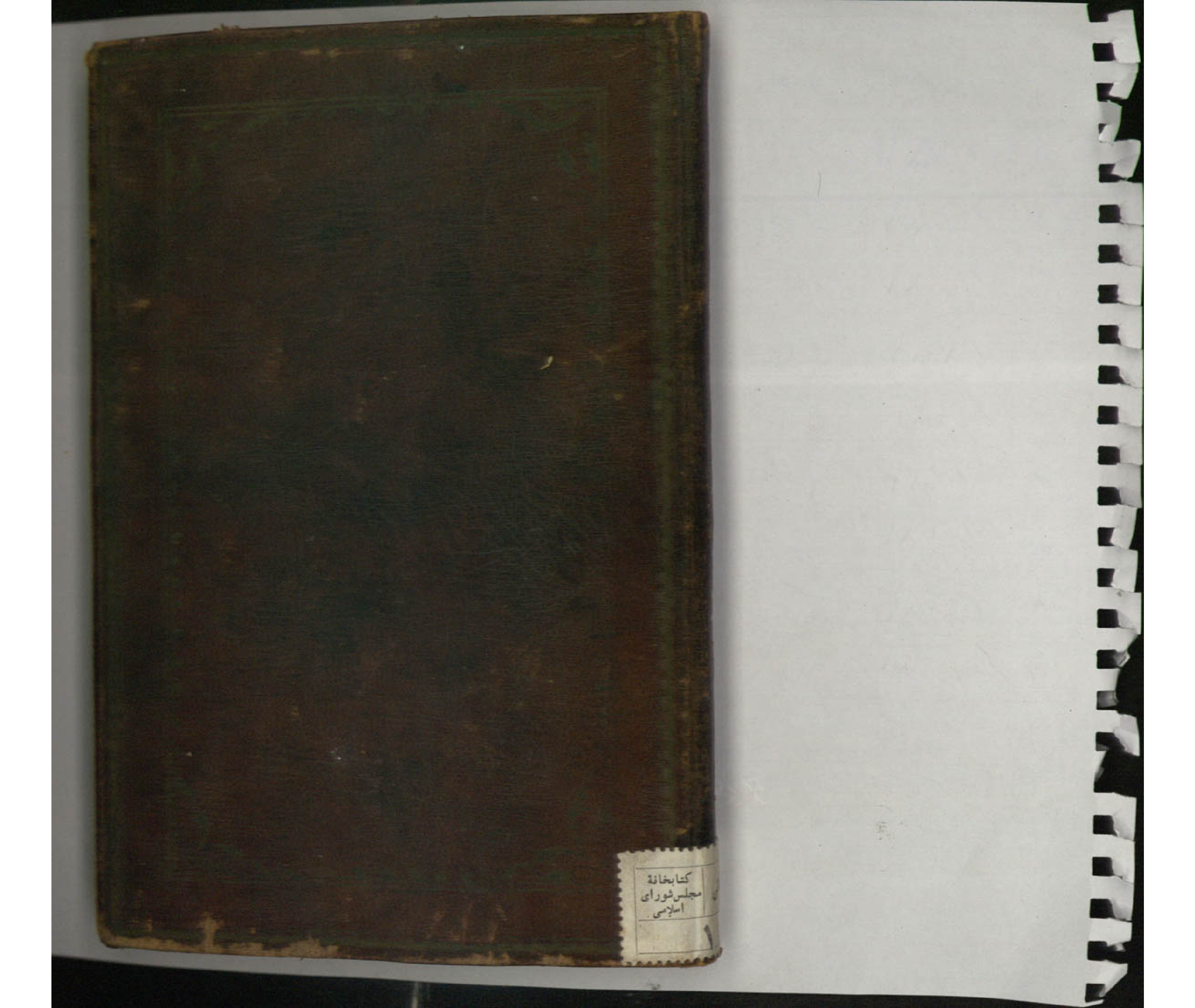
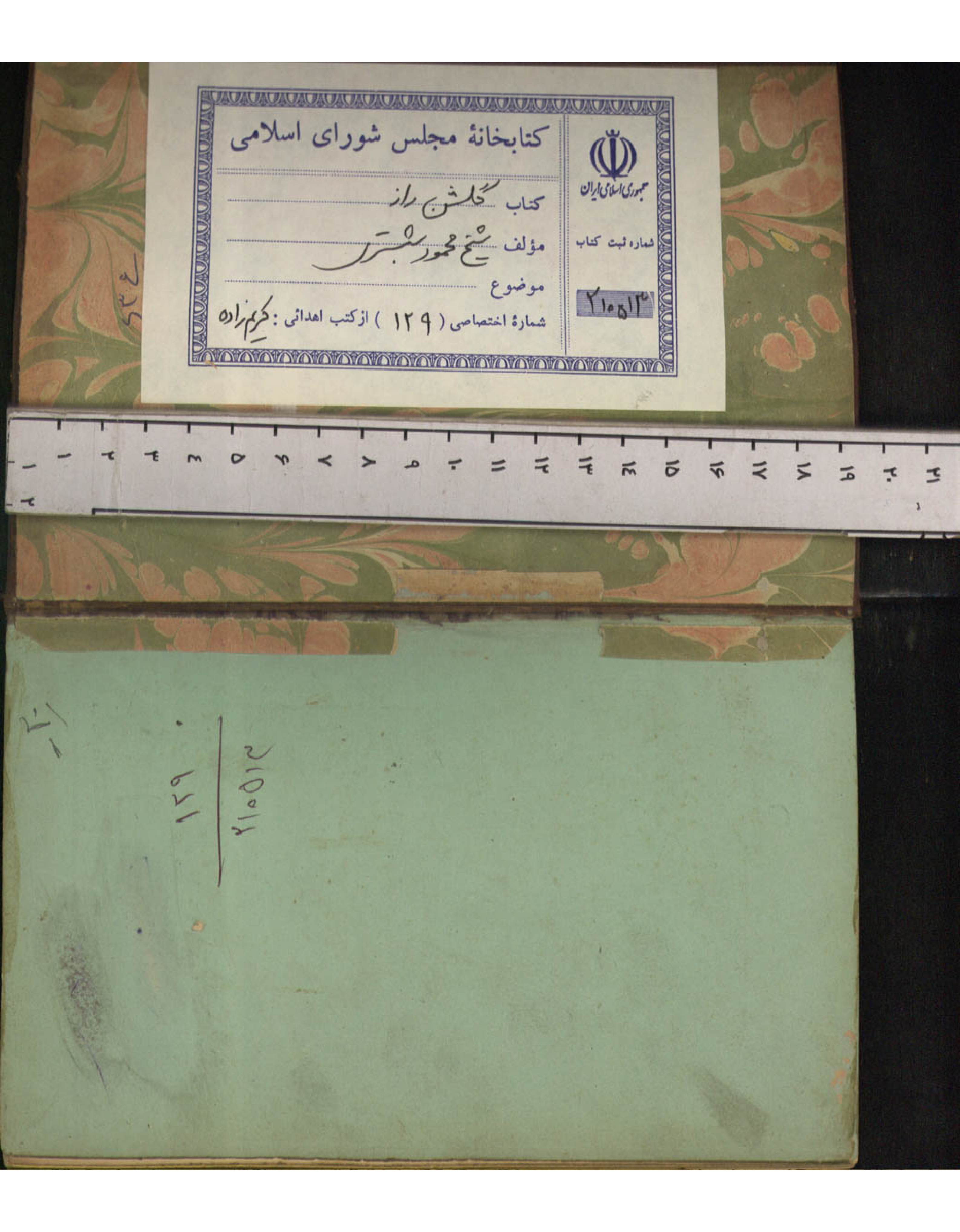
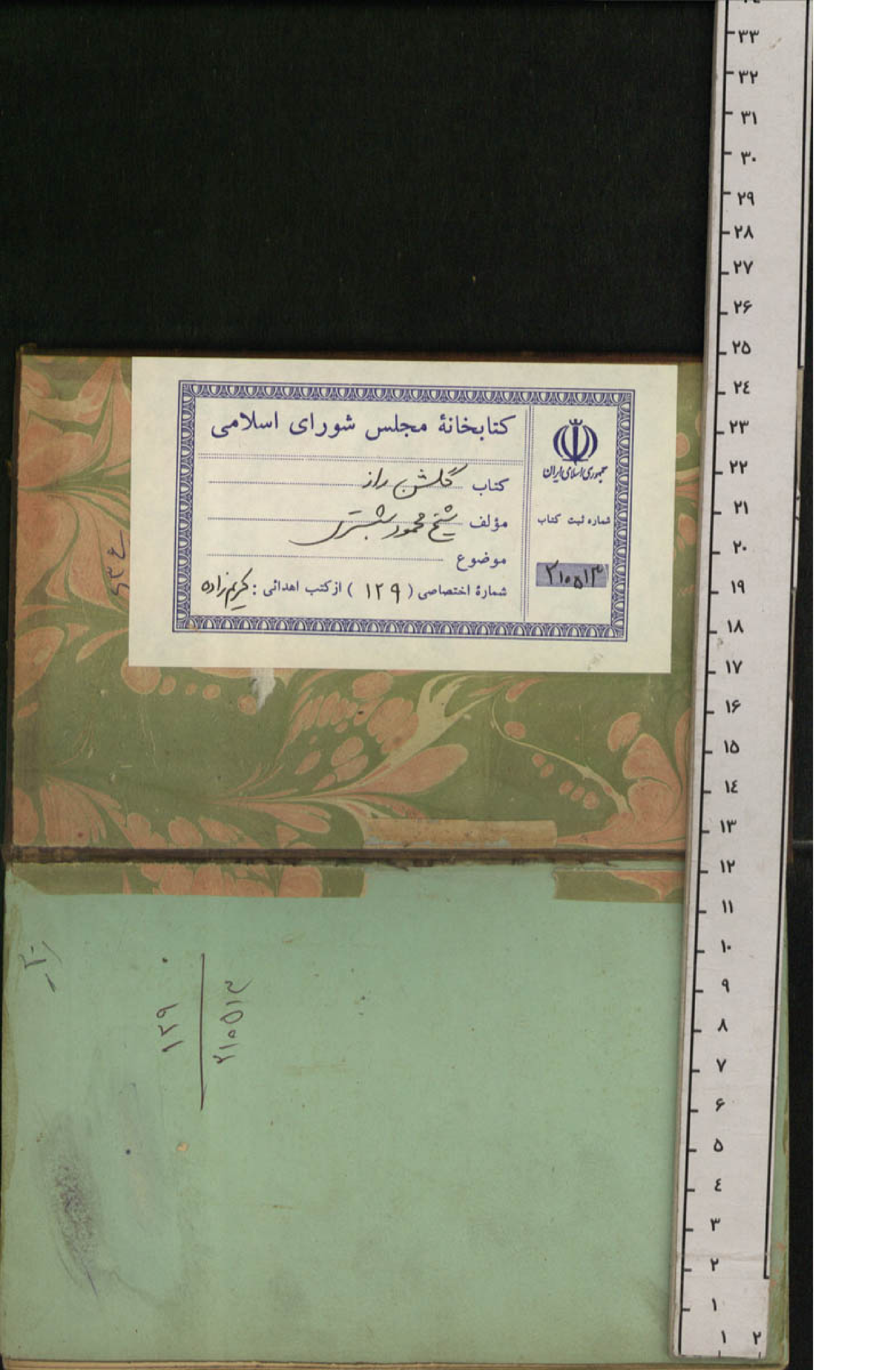
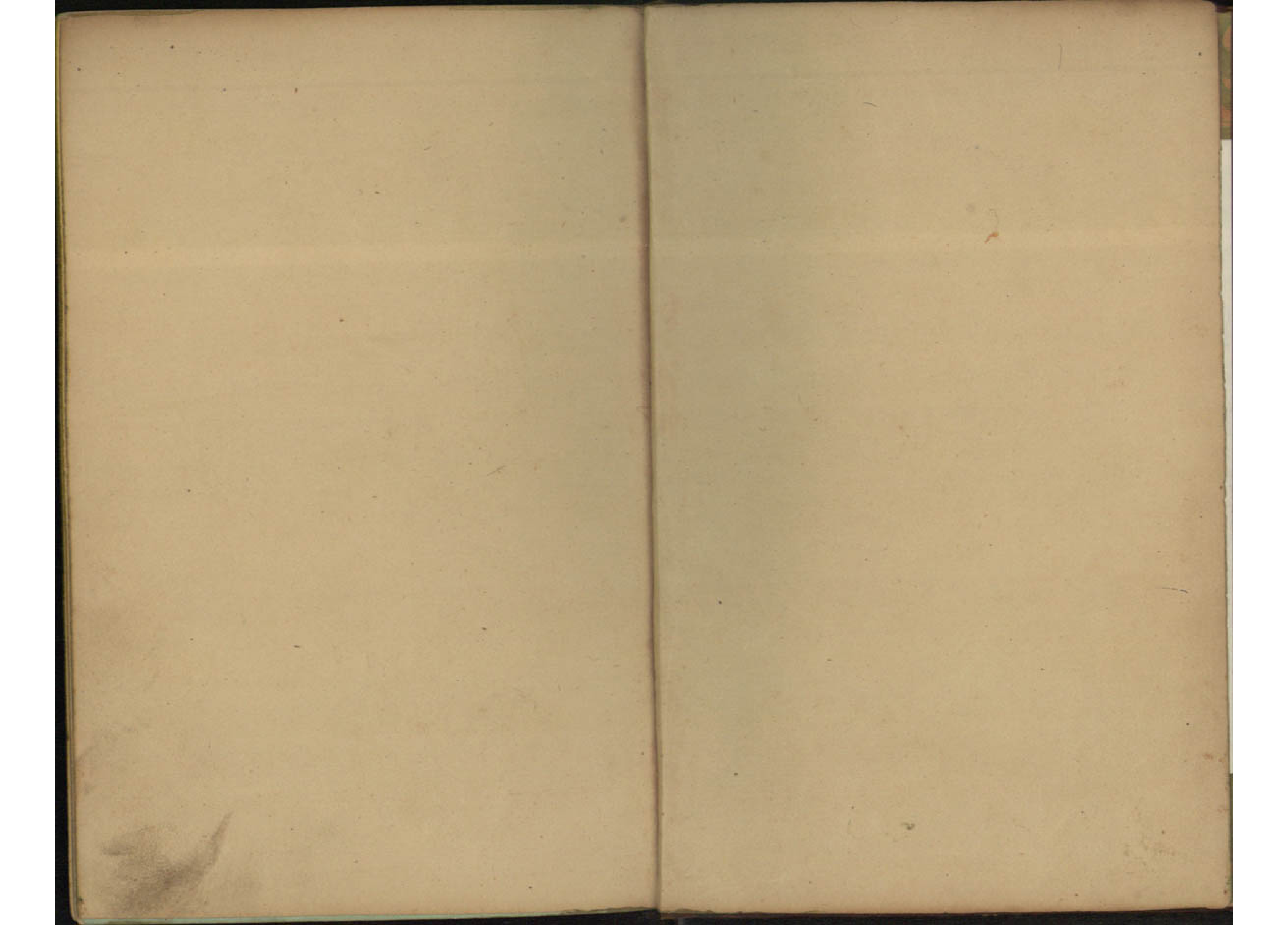

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

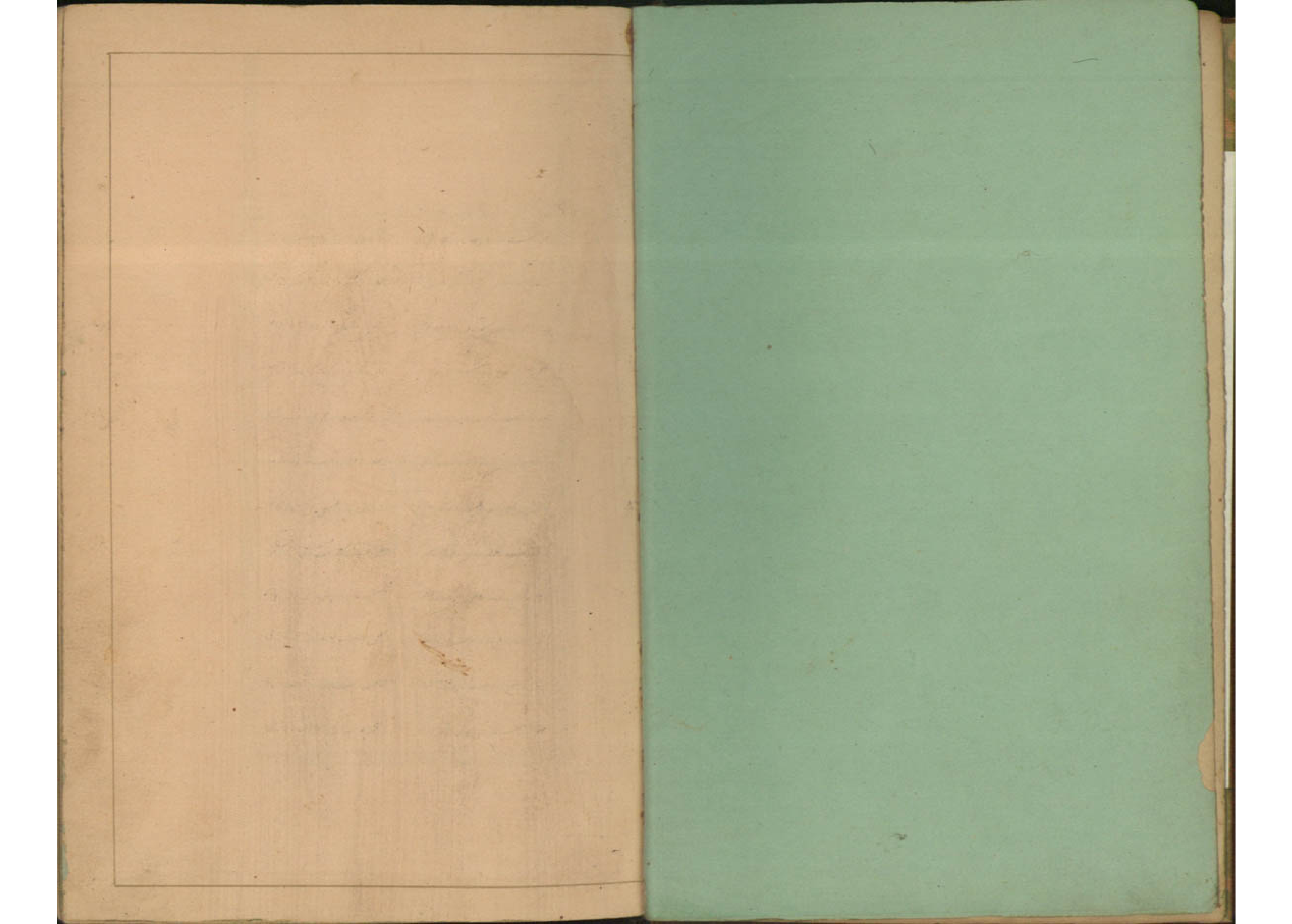


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب گلشن راز
مؤلف شیخ محمود شبستری
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۱۲۹) از کتب اهدائی : کریم‌زاده
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۵۱۳
۱۲۹
۲۱۰۵۱۳



جمهوری اسلامی ایران
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب گلشن راز
مؤلف شیخ محمود شبستری
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۱۲۹) ازکتب اهدائی : کریم‌زاده
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۵۱۴





به نام آنکه جان را فکرت آموخت ‌ ‌ چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ‌ ‌ ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین ‌ ‌ ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد ‌ ‌ هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم ‌ ‌ وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز ‌ ‌ که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین ‌ ‌ تفکر کرد تا خود کیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد ‌ ‌ وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری ‌ ‌ چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد ‌ ‌ که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی این جایگه آمد شدن نیست ‌ ‌ شدن چون بنگری جز آمدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا ‌ ‌ همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو به یک دم ‌ ‌ کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد ‌ ‌ یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم توست این صورت غیر ‌ ‌ که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا به آخر ‌ ‌ بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا ‌ ‌ دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار ‌ ‌ هم او اول هم او آخر در این کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور آمده اول عین آخر

برو ختم آمده پایان این راه / بدو منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است

شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی

درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی داده‌اند از منزل خویش

به حد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داده از خشکی ساحل

یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور / به اقسام هنر چون چشمهٔ هور

همه اهل خراسان از که و مه / درین عصر از همه گفتند او به

نوشته نامه‌ای در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت

به نظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال او حالا در افواه

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش کرده جمله ناظر

یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل

بی کم و بی بروی مشکل | ز تو منظوم میدارم مأمول
پس از اصلاح ایشان کردم آغاز | جواب نامه در الفاظ اعجاز
بیک نقطه میان جمع بسیار | بگفتم جمله را با فکر و تکرار
کنون از لطف جانان جواد | ز ما این خرده گیرند در گذارند
همه دانند کس در هر عصر | نکرده هیچ قصه گفتن شعر
بران طبعم اگرچه بود قادر | ولی گفتن نبود الا بنادر
ز اشعار چه کتب بسیار ریخت | به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض قافیه معنی نسنجید | به هر ظرفی در معنی نگنجید
معانی هر که اندر حرف ناید | به بحر قلزم اندر ظرف ناید
چه ما از حرف خود در تنگنائیم | چرا چیزی دگر بروی فزائیم
همی خواهم ازان سحر | بنزد اهل دل تمهید عذرات
مرا از شعر عری خود عار ناید | که در بسته قرچین عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار | بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است | سخن چون دولت مرسله
مع الحجه جواب جمله دادم | نوشتم یک یک پیچش ورق کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز | از آزادی چو آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمای | مرا گفت بران چیزی بیفزای
همانا که گفتی در بیان آر | ز خیر علم بر عیبان آر
شنیدم در اوقات آن مبطل | که بر دارم بدو از ذوق حال
که وصف او بگفتن محال است | که صاحب حال داند کان چه حالت
ولی بر وفق دین و قاعده دین | نکردم رو بسوال نثر دین
چو آن ناشر و روشن شد اسرار | در آمد طوطی طبعم بگفتار
بعون فضل و توفیق خداوند | بگفتم جمله را در حرفی چند
ولی از حضرت چو نام نامه دادست | جواب آمد بلا کلکش نوشت

چو حضرت کرد نام او را گلشن — شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چبود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور — نخستین نام وی باشد تذکر

وز او چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت

ز ترتیب تصورهای معلوم — شود تصدیق نامفهوم مفهوم

تصور کان بود بهر تدبر — بنزد اهل عقل آمد تفکر

مقدم چون پدر تالی چو مادر — نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون — بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در او چون نیست تأیید — هر آینه بود محض تقلید

ره دور و دراز است این رها کن — چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله

محقق را که از وحدت شهود است — نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید — ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید — پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید

هر آنکس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران — نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان می‌کند اثبات واجب — از آن حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس — گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل — فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا به ضد است
ولی حق را نه ضد و نه ند است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا
ندانم تا چگونه دانی او را

ندارد ممکن از واجب نمونه
چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او به یک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل
نیاید اندرو تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دائم
به ذات خویشتن پیوسته قائم

کسی کو عقل دوراندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشمی دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آمد رای تشبیه
ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است
کسی کو را طریق اعتزال است

کلامی کو ندارد ذوق توحید
به تاریکی در است از غیم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نبیند جز مظاهر

ازو هرچه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شأنه عما یقولون

سؤال

که این فکر ما را شرط راه است
چرا گه طاعت است و گه گناه است

جواب

در آلاء فکر کردن شرط راه است ‏ ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل ‏ محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات ‏ نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم ز نور اوست پیدا ‏ کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر ‏ که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش ‏ که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است ‏ چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه ‏ نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد ‏ خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور ‏ بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد ‏ بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است ‏ به تاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست ‏ نظر بگذار کین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک ‏ که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم ‏ جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش ‏ سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک ‏ شب روشن میان روز تاریک

در این مشهد که انوار تجلی است ‏ سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمه خور ‏ ترا حاجت فتد با جسم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب ‏ توان خورشید تابان دید در آب

عدم آیینه هستی است مطلق ‏ کز او پیداست عکس تابش حق

[illegible] چون روشنی گشته نموده ‏ در او ادراک تو حالی بیفزاید

عدم چون گشت هستی را مقابل ‏ در او عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت از این کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت

عدم در ذات خود چون بود صافی / از او با ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث کنت کنزاً را فرو خوان / که تا پیدا ببینی گنج پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را دیده که دیده است

جهان انسان شد و انسان جهانی / از این پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر بسر آیینه‌ای دان / بهر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل برشکافی / برون آید هزاران بحر صافی

باعضا پشه هم چند پیل است / در اسما قطره مانند نیل است

درون حبه‌ای صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد

به پر پشه‌ای در جای جانی / درون نقطه چشم آسمانی

بدان خردی که آمد حبه دل / خداوند دو عالم راست منزل

در او در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه حال / همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاد با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل می‌گردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مأیوس

تو گویی دایما در سیر و حبس اند　　که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در خویشتن دایم در آرام　　نه آغاز یکی پیدا نه انجام

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی　　بیا برگو که از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی　　چه باشد آخرت چونست دنیی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود　　بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدامست آن جهان کان نیست پیدا　　که یک روزش بود یک سال اینجا

همین نبود جهان آخر که دیدی　　نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنما که جابلقا کدام است　　جهان شهر جابلسا چه نام است

مشارق با مغارب هم بیندیش　　چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان مثلهن از ابن عباس　　شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیال است　　هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است

به صبح حشر چون گردی تو بیدار　　بدانی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال از چشم احول　　زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید جهان بنمایدت چهر　　نماند نور ناهید و مه و مهر

فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره　　شود چون پشم رنگین پاره پاره

بدان اکنون که کردن می‌توانی　　چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

چه می‌گویم حدیث عالم دل　　ترا ای سر نشیب پای در گل

جهان آن تو و تو مانده عاجز　　ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز

چو محبوسان به یک منزل نشسته　　به دست عجز پای خویش بسته

نشستی چون زنان در کوی ادبار　　نمی‌داری ز جهل خویشتن عار

دلیران جهان آغشته در خون　　تو سرپوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم از این دین العجایز　　که بر خود جهل می‌داری تو جایز

زنان چون ناقصان عقل و دینند　　چرا مردان ره ایشان گزینند

اگر مردی برون آی و نظر کن　　هر آنچ آید به پیشت زان گذر کن

میاسا یک زمان اندر مراحل　　مشو موقوف همراه رواحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن　　شبی را روز و روزی را شب کن

ستاره با مه و خورشید اکبر　　بود حس و خیال و عقل انور

بگردان زان همه ای راهرو روی　　همیشه لا احب الآفلین گوی

و یا چون موسی عمران درین راه　　برو تا بشنوی انی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقیست　　جواب لفظ ارنی لن ترانیست

حقیقت کهربا ذات تو کاهست　　اگر کوه توئی نبود چه راهست

تجلی گر رسد بر کوه هستی　　شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی　　بیک جذبه دهد کوهی بکاهی

برو اندر پی خواجه باسرای　　تفرج کن همه آیات کبرای

برون آی از سرای ام هانی　　بگو مطلق حدیث من رآنی

گذاری کن ز کاف کنج کونین　　نشین بر قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی　　نمایندت همه اشیا کما هی

ازو هر عالمی چون سوره خاص　　یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد　　که در وی همچو باء بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور　　که چون مصباح شد در غایت نور

سیم آیت درو شد عرش رحمن　　چهارم آیت الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانست　　که در وی سوره سبع المثانست

نظر کن باز در جرم عناصر　　که هر یک آیتی هستند باهر

پس از ایشان بود جرم سه مولود　　که نتوان کرد این آیات معدود

به آخر گشت نازل نفس انسان　　که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر فی الآفاق

مشو محبوس ارکان طبایع　　برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سماوات / که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن / چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام / که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است / که این چون نقطه و آن دور محیط است
برآید در شبان روزی کم و بیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی خور و خواب
به هر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدین سان / بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است / که او را نه تفاوت نه عروج است

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ / بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است / ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یک هزار و بیست و چار اند / که بر کرسی مقام خویش دارند
به هفتم چرخ کیوان پاسبان است / ششم برجیس را جا و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای / بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز / بقوس و حوت کرد انجام آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه / عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود دید / ذنب چون راس شد یک عقده گردید
قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است / ز تقدیر عزیزی کو علیم است

اگر در فکر گردی مرد کامل | هر آینه که گردی بیت باطل
کلام حق همی ناطق بدینست | که باطل دیدن از نقص یقینست
وجود پشه دارد حکمت ای خام | نباشد در وجود شیر بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار | فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی‌نصیبست | اثر گوید ز اشکال غریبست
نمی‌بیند که این چرخ مدور | ز امر حکم حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار | به گردش روز و شب چون چرخ فخار
و زو هر لحظه دانائی داور | ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکانست | ز یک استاد و از یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند | چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و سیر و لون و اشکال | چرا گشتند آخر مختلف حال

چرا گه در حضیض و گه در اوجند | گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش | ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده | گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک | گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش | نهاده پای خود را پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز | بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت | شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زایشان | جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه | ز صورت گشته صافی جوهرینه
همه از حکم امر و داد داور | بجان استاده و گشته مسخر
همه بر حکم داور داده اقرار | مر او را روز و شب گشته گرفتار

قاعدة في التفكر في الأنفس

باصل خویش یکره نیک بنگر		که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می‌بین		هر آنچ آمد بآخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم		طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غایی در آخر		همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند		ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر		نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک		نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک		از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی		و در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر		که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی		بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن		که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست		زمین و آسمان پیرایهٔ تست
ببین آن نیستی کو عین هستیست		بلندی را نگر کو ذات پستیست
طبیعی قوت تو ده هزار است		ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات		ز اعضا و جوارح و ز رباطات
پزشکان اندرین گشتند حیران		فرو ماندند از تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار		بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمیست		معاد و مبدأ هر یک ز اسمیست
از آن اسما شده موجود قائم		بدان اسما در تسبیح دائم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد		بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد		اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما		که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت		بتست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیع و بصیری حی و گویا — بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد — زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی — همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر — بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست — مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آمد در اشارت — بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین — تو او را در عبارت گفته من
من و تو عارض ذات وجودیم — مشبکهای مشکوة وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح — گه از آئینه پیدا گه ز مصباح

تو گوئی لفظ من در هر عبارت — بسوی روح میباشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را — نمیدانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس — که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد — که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص — که تا گوئی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو — جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت — دو چشمی میشود در وقت رویت
نماند در میانه رهرو راه — چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ — من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش — نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست — که آن بربسته جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه — چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

تعین نقطهٔ وهمی است بر عین / چو غین گشت صافی غین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگر چه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت در گذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن

تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این راه داند کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدام است / کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم / در او بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد بر وی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندر او پیدا و شهوت / وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی نهایت / مقابل شد از این رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام

وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با نور حق همراز کرده ... وزان راهی که آمد باز کرده

ز جذبه یا ز برهان یقینی ... رهی یابد بایمان یقینی

کند یک رجعت از سجین فجار ... رخ آرد سوی علیین ابرار

به توبه متصف گردد در آن دم ... شود در اصطفی ز اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک ... چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی ... شود چون نوح ازان صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل ... خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم ... رود چون موسی اندر باب اعظم

بود نور نبی خورشید اعظم ... گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی ... مراتب را یکایک باز دانی

ز خود هر دم ظهور سایه شد ... که آن معراج دین را پایه شد

زمان خواجه وقت استوا بود ... که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود

به خط استوا بر قامت راست ... ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت ... به امر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی ... زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله میان شرق و غرب است ... از ایرا در میان نور غرق است

به دست او چو شیطان شد مسلمان ... به زیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایه اوست ... وجود خاکیان از سایه اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر ... مشارق با مغارب شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل ... در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت ... رسولی را مقابل در نبوت

نبی چون در نبوت بود اکمل ... بود از هر ولی ناچار افضل

ولایت شد به خاتم جمله ظاهر ... بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

ازو عالم شود پر امن و ایمان ... جماد و جانور یابد ازو جان

جز او معروف و عارف نیست دریاب ‌‌ ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

چو من هستم بذات خود معیّن ‌‌ نمیدانم چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم ‌‌ نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال ‌‌ چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری ‌‌ تو آن را نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست ‌‌ بگو با من که تا صوت و صدا چیست

عرض فانیست جوهر زو مرکب ‌‌ بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام ‌‌ وجودی کی پدید آمد ز اعدام

ازان جنس است اصل جمله عالم ‌‌ چو دانستی بیار ایمان و فافهم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق ‌‌ هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل ‌‌ سلوک و سیر او چون بود حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست ‌‌ ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو ممکن گرد امکان برفشاند ‌‌ بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است ‌‌ که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آنکه گشت واصل ‌‌ نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب ‌‌ چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید ‌‌ ازو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه ‌‌ بگوئی در زمان استغفرالله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن ‌‌ بواجب کی رسد معدوم ممکن

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف ‌‌ بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین ‌‌ عرض چه بود و لا یبقی زمانین

هیولی چیست جز معدوم مطلق ‌‌ که میگردد بدان صورت محقق

چو صورت با هیولی در هم آمیخت | هیولی نیز با او در هم آمیخت

شد آنجا جسم عالم زین کم و بیش | که جز نفس و عدم زین بیش معلوم

ببین جهت را به کم و بیش | ز نفس و عدم وجود است آن دگر نیش

نظر کن در حقیقت سوی ارکان | همه ادوار هستی آید انهار

وجود از نفس کامل بی شریک است | تمیز نفس امور عجب است

امور عجب بی نهایت بود | همه را بی رنگ چیز است

جدا از هستی جزء جزوی | امر جمله حال ادراک است یکی

تمثیل

همه رزی بر تیغ کرده زورها | خرده و تیغ با برق سحرها

شعاع آفتاب از چرخ چارم | فرو آمد شود زرنگ چشم

که گرمی دگر گرده عزم دلها | ورا آورده بود آن آفتاب دریا

چو باران شود خشک هم | زمین آید نبات سبز و خرم

قطره‌ای چو ابر گردد رحیل | خورده آن دیده بگریب

شود یک قطره گردد در افلاک | و زو آن شود پیدا دگر باد

چو از نفس که برق آید | یکی جسم لطیف روشن آید

شود باطل به جوش گیسو دگر پیچ | به هر چشم زند قطره پیچ

بسی انگور ای ابر دریا | ده و باد هوا به گل کاک بگیت

همه ابر ای عالم چون است | که یک قطره دریای چیند

زمین پوشیده گردید آنجا | همه انجم و زیشان سپهر اقه

ده و هر یک ز ایشان سوی کار | که گرداند طبیعت خوش بگاه

چو دریا به هست و صد زنجیر قطر | که و غیر جهان داران بحر خوبی

اگر از قطره دریا به آن زود | چگونه باز جسم را نیک است

بگاه و باد بر او از دم آن گل | ثبات چه باز آن نیاس کامل

هر یک قطره داران آتش زهر | گرد شده جمله اشیا مشکل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام — چو آن یک قطره دان ز آغاز تا انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم — شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس — یقین گردد که لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد به یکبار — نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل — شوی تو بی تو با جانانه واصل

وصال این جایگه رفع خیال است — چو غیر از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت — نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آن کو در معانی گشت فایق — نگوید کین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش — برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشأت انسان — بگویم یک به یک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب به هم چیست — حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش — ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد — از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن است کو را رش نور است — بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند — ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود — که گه گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد — که طفل از سایه خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه — نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باک است — گر از هستی تن و جان تو پاک است

از آتش زر خالص برفروزد — چو غش نبود در او آخر چه سوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار — حجاب تو شود عالم به یکبار

تویی در دور هستی جزو سافل / تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعین‌های عالم بر تو طاری است / از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

وز آن گویی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کاین ره آتش‌پرستی است / همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود / نگویی اختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد / بذات خویشتن نیک و بد نباشد

که را دیدی که اندر جمله عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم

که را شد حاصل آخر جمله امید / که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب

بحال خویشتن بنگر تا چه چیست / وز آنجا باز دان کاهل جبر کیست

هر آن کس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / مر این نادان احمق او و من گفت

بما افعال را نسبت مجازی است / نسب خود در حقیقت لهو و بازی است

نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی‌سبب دانای برحق / بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر یکی کاری معین

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت / بجای آورده و کرده طوق لعنت

دگر از معصیت نور صفا دید / چو توبه کرد نور اصطفا دید

عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون / زهی فعل تو بی‌چند و چه و چون

جناب کبریایی لاابالی است / منزه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این شد محمد آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت	چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون	نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریایی است	نه علت لایق فعل خدایی است
سزاوار خدایی لطف و قهر است	ولیکن بندگی در جبر و فقر است
کرامت آدمی را اضطرار است	نه زان کو را نصیبی اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود	پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار	زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است این که عین علم و عدل است	نه جور است این که محض لطف و فضل است
بشرعت زان سبب تکلیف کردند	که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو	بکلی از میان بیرون شوی تو
بکلیت رهایی یابی از خویش	غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده	بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آن که نطقش ساحل آمد	ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل	صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران دُر شهوار	برون ریزد ز نقل و نص اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی	نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است	غلاف دُرّ او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل	ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان	صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید برافراز	بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا	فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره‌ای چند / بود بسته دهان او به بند

رود تا قعر دریا با دل پر / شود آن قطرهٔ باران یکی دُر

بقعر اندر رود غواص دریا / وزو آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو مثل هستی چو دریاست / سحاب رحمتش فیض باران علم اسماست

خرد غواص آن بحر عظیم است / که او را صد جواهر در حکیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف بر علم دل صورت بحرف

نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زو حرفها بر گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار / بعکس پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله حرف خود در این کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر سبز آنگاه در دست / بباید مغز هرچند پوست بشکست

همی با پوست پخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بد او زو مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم و حال باشد

دگر کاری که از آب و گل آمد / نه چون علم است کان کار دل آمد

میان جسم و جان بنگر چه فرق است / که این را عزت کبری آن چو شرق است

از اینجا بازدان حال اعمال / بنسبت با علوم حال با قال

نه علم است آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد و انیست معنی

نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است / نباشد در دلی کو سگ سرشته است

حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که البته چنین است

درون خانه گر هست صورت / فرشته نآید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تختهٔ دل / که تا سازد فرشته یار منزل

ازو تحصیل کن علم و ارادت | زبهر آخرت یکسر عبادت
کتاب حق بخوان از نفس آفاق | مزین شو باصل جمله اخلاق
اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتار است و کردار | کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه | نه گربز باشد و نه نیز ابله
شجاع و صافی از ذل و تکبر | شره همچون خمود از وی شده دور
بعفت شهوت خود کرده مستور | مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد | ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است | که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است | ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر | نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اعداد | همه هفت آمد این معنی ز هفتاد

بزیر هر عدد سری نهفته است | از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنانکه از ظلم شد دوزخ مهیا | بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد | جزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است | عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز | ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد | میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست | که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی | رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویت اجزا ارکان | در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل | چو خورشید و زمین آمد بتعدیل

تمثیل

اگر چه خور بچرخ چارمین است | شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتهای نفس [illegible] / که او گرم و خشک و سرد و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتش نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین

از ایشان می پدید آمد فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی مثالی / درآمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با تیغ نطق آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در لفظ است گویندش بلاغت

ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

جز از حق می‌نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می‌نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق دین حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزونست / طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست / که موجود است کل وین باژگونست

بود موجود را کثرت برونی / که او وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزو است سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار / شود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت می‌نماید
عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کلست و در هر طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر لحظه جوان این کهنه پیرست / بهر دم اندرو حشر و نشیرست
درو چیزی دو ساعت می‌نپاید / در آن لحظه که می‌میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه اینست / که این یوم عمل وان یوم دینست
ز آن تا این بسی فرقست زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه اندر جهان از شیب و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را مماتست / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست
دو دیگر زان ممات اختیاریست / سیم مردن مر او را اضطراریست
چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مبدل / در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست / حواست انجم و خورشید جانست
چو کوه است استخوانهایی که سختست / نباتت موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

شود از جان تنت ایمن مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق / همی جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لاتری شد

بدین منوال باشد حال عالم / که تو در خویش می‌بینی در آن دم

بقا حق است و باقی جمله فانیست / بیانش جمله در سبع المثانیست

بکل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدید است / اگر چه مدت عمرش مدید است

همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شأن او اندر تجلی

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل / در اینجانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیا / بقای کل بود در وی هویدا

که هر چیزی که بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراق است / مر آن دیگر ز عین الله باقیست

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول می‌نماید عین آخر

بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجایی کان بود سیر است ساکن

هر آنچه هست بالقوه درین دار / بفعل آید درین عالم بیکبار

ز تو هر فعل که اول گشت ظاهر / بر آن گردی بباری چند قادر

بهر باری اگر نفع است اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر

بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد

از آن آموخت انسان پیشه‌ها را / وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را

همه احوال و افعال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکسر روشن

تنت باشد ولیکن بی‌کدورت / که بنماید ازو چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیت تبلی السرائر

دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاص تو اجسام و اشخاص

چنانکه از قوت عنصر در اینجا / موالید سه‌گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران

تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی

نماند مرگ تن در دار حیوان / بیک رنگی برآید قالب و جان

بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند ایزد ترا در دل تجلی / ببینی بی‌جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو

سقاهم ربهم چبود بیندیش / طهوراً چیست صافی گشتن از خویش

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی حیرت زهی دولت زهی شوق

خوش آندم که ما بی‌خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد / که بیگانه در آن خلوت نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستی باشد خماری / ازین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد و دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که از هستی است باقی دایما نیست

همه آن است و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی‌مسمی است

عدم موجود گردد این محال است / وجود از روی هستی لایزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباری است / چو آن نقطه که اندر دور ساری است

برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل خویش این را زان جدا کن

چو شک داری در این کین چون خیال است / چو وحدت در دویی عین ضلال است

عدم مانند هستی بود یکتا / همه نسبت ز کثرت گشت پیدا

ظهور اختلاف / شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق گشته شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زین عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت

جواب

هر آنچیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

جهان چون زلف و خال و خط و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چه جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کاندر مقامات است و احوال

تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است

بنزد من خود الفاظ مأول / بر آن معنی فتاد از وضع اول

بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل		چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن		ز جستجوی او میباش ساکن

درین معنی کسی را بر تو دق نیست		که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار		عبارات شریعت را نگهدار

که رخصت اهل دل را در سه حال است		فنا و سکر و آن دیگر دلال است

ترا چون نیست احوال مواجید		مشو کافر ز نادانی به تقلید

مجازی نیست احوال حقیقت		نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق		مر این را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی		ترا سربسته گر دانی بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت		لوازم را یکایک کن رعایت

به وجه خاص از آن تشبیه میکن		ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرر		نمایم زان مثال چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا		رعایت کن لوازم را بدانجا

ز چشمش خواست بیماری و مستی		ز لعلش نیستی در عین هستی

ز چشم او همه دلها جگرخوار		لب لعلش شفای چشم بیمار

ز چشم اوست دلها مست و مخمور		ز لعل اوست جانها جمله مستور

به چشمش گرچه عالم در نیاید		لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد		دمی بیچارگان را چاره سازد

به شوخی جان دمد در آب و در خاک		به دم دادن زند آتش بر افلاک

ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد		درین هر گوشه میخانه‌ای شد

ز چشمش خون ما در جوش دایم		ز لعلش جان ما مدهوش دایم

ز غمزه میدهد هستی به غارت		به بوسه میکند بازش عمارت

به غمزه چشمش از دل میرباید		به عشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش خواهی کناری		مر این گوید که نه آن گوید آری

بغمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر دمی جان می‌نوازد

ازو یک غمزه و جان درندازد / ازو یک بوسه و الیست دل ازد

ز لعلش بلعجب شد خرم عالم / ز نفخ روح چه انگشت عالم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی می پرستی پیشه کردند

نیاید در دو چشمش جز که مستی / درو چون آمد آخر خواب مستی

وجود او همه مست است و خراب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازو صدگونه اشگفت / که دالتفخیمی عاجسی گرا کشت

در زلف

حدیث زلف جانان بس درازست / چه شاید گفت ازو چه جای رازست

مپرس از من حدیث زلف پرپیچش / مجنبانید زنجیر پریش

ز عشقش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا که خاموش

کژی بر راستی زان گشت غالب / ازو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها ازو گشته مسلسل / همه جانها ازو گشته مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یک دل برون از حلقهٔ او

گر از زلفین مشکین برفشاند / درین عالم یکی کافر نماند

وگر بگذاردش بر پشت ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر بیرون شد از زلفش چه غم بود / که گر شب کم شده روز افزود

چو او بر کاروان عقل رو زد / بدست خویشتن بر روی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام / که نام آرد او گاهی گشت شام

ز روی زلف خود صد روز شب کرد / بسی بازیچهٔ بوالعجب کرد

گل آدم در آدم شد مخمر / که دارد بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود کس می‌نکرد در نهانی

ازو هر گه که کار از سر گرفتم / ز جان خویشتن دل بر گرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دلی دارد پر آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است / مراد از خط جناب کبریایی است

رخش خطی کشید اندر نکویی / که از ما نیست بیرون خوبرویی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی / بخور چون خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک / بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سر مبهم

کسی گر خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانی است / که هر حرفی از او بحر معانی است

نهفته زیر هر مویی از او باز / هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط عارض زیبای جانان

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است

از او شد خط دور هر دو عالم / از او شد خط نفس قلب آدم

از آن حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است

دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده گشت این راز مشکل

بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر ذات وحدت

ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است

گهی روشن چو آن روی چو ماه است / گهی تاریک چون خال سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد به زیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد گرفتار — شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است — خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است — که در هر صورتی او را تجلی است

شراب و شمع ذوق و نور عرفان — ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح — بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد — شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر — مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب و شمع و جام و نور اسرا است — ولی شاهد همان آیات کبرا است

شراب بیخودی درکش زمانی — مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وا رهاند — وجود قطره با دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یار است — پیاله چشم مست باده خوار است

شرابی را طلب بی ساغر و جام — شراب باده خوار ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی — سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی — ترا پاکی دهد در وقت مستی

کسی کو افتد از درگاه حق دور — حجاب ظلمت او را بهتر از نور

چو آدم را ز ظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینه دل را زدوده است — چو خود را بیند اندر وی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد — بسی شکل حباب بر روی آن شد

جهان جان در او شکل حباب است — حبابش اولیا را چون قباب است

شده زو عقل کل حیران و مدهوش — فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانه اوست — دل هر ذره پیمانه اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست — هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی   هوا در دل به امید یکی بوی

ملک خورده صاف از کوزهٔ پاک   به جرعه ریخته دردی بر خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش   فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاد بر خاک   برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت   ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق از او سرگشته دایم   ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد   یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق   یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده به یکبار   سبو و خمخانه و ساقی و میخوار

کشیده جمله و مانده دهن باز   زهی دریادل رند سرافراز

در آشامیده هستی را به یکبار   فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک طامات   گرفته دامن پیر خرابات

در خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است   خودی کفر است گر خود پارسایی است

نشانی داده‌اند از خرابات   که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بی‌مثالی است   مقام عاشقان لاابالی است

خرابات آشیان مرغ جان است   خرابات آستان لامکان است

خراباتی خراب اندر خراب است   که در صحرای او عالم سراب است

خراباتی است بی‌حد و نهایت   نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی   نه کس را و نه خود را باز یابی

گروهی اندرو بی‌پا و بی‌سر   همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته   به ترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام   فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات   خیال خلوت و نور کرامات

خودی و جهودی از دست داده — ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک — گرو کرده به دردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان — بجای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز — شده چون شاطران گردن‌فراز
گهی از روسیاهی رو به دیوار — گهی از سرخ‌رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان — شده بی پا و سر چون چرخ گردان
به هر نغمه که از مطرب شنیده — بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست — که در هر پرده سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو — مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق — همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
گهی پیمانه خورده از می صاف — شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته — ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار — ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست — چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه — بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسایی درین کوی — همه کفرست ور نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت — بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی — شود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر — از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست — ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست — اگر شری بود در وی ز غیرست

مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت‌پرستی است

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدان علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشته بیزار / که را کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است / و ان من شیء گفت اینجا چه دق است

چه می‌گویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جئت قل الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت‌پرست ار حق نمی‌خواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمان

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول

میان دربند چون مردان بمردی / درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

برخش علم و چوگان سعادت / ز میدان در ربا گوی عبادت

ترا از بهر این کار آفریدند / اگر چه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال / نشان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترهات شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق‌پرستی است / جز آن کبر و ریا و عجب و هستی است

درین هر چیز کان نه باب فقر است / همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیس لعین بی‌شهادت / شود صادر هزاران خرق عادت

همی داند ز تو احوال پنهان / درآرد در تو کفر و فسق و عصیان

شده اهل بیت امام و دین تو — بدو لیک بدبخت کی رهی تو

کرامات ذکر در خود نمایات — ز نفس عوانه در این دعوی خدایات

کسی کو کرامات با حق آشنا بد — نیاید هرگز ازو دعوی خدایی

همه روی تو در خسته تن تخواه — مکن خود را بدین صفت گرفتار

چو با عامه نشینی مسخ گردی — چه جای مسخ بلکه نسخ گردی

مبادا هیچ با عادت سروکار — که از فطرت شوی ناگه نگونسار

تلف کردی بسی از دین عمر — نگویی در چه کارست چندین عمر

بجمعیت تلف کردند دل خویش — خرت را چشم اگر دوزی ز پیش

فتاده سر و دری اکنون بگل — ازین گشته مردم جمله بد حال

کنون جان ای عزیزا چه کرده — فرستاده است در عالم زره

نرفته با فرج ایزد خناس — خری او را که بنشستست خناس

خرانه چون همه در تنگ آخر — شده از جهل پیش استنگ آخر

چو خواجه قصه آخر زمان گو — همچنین حال ازین معنی نشان گو

ببین اکنون که کار دگرسان شد — علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم — نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم واژگونست — اگر تو عاقلی بنگر که چونست

کسی کز باب لطف و طامات است — پدر گوید به اکنون شیخ وقت است

خطر میگشت آخر زمان طالح — و او را جد و پدر با جده صالح

کنون با شیخ خود کرد تو ای خر — خریرا گر خری است از او فربه

چو او لا یعرف الله سر البته — چگونه پاک گرداند ترا سه

دگر دارد نشان از باب خود پور — چه سگ زیم چون بود نور علی نور

پسر گرچه رای نیکبخت است — چو میوه زنده سبز درخت است

ولیکن شیخ دین که گردد آنکو — نداند نیک از این چه باشد

مریدی کز علم آموختن بود — چراغ دین ز دین افروختن بود

کسی از مرده چشم آلت برافرز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی گردد گرایکار / ببندم در میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهوت ندارم / ندارم لیک از دو زشت عارم

شریکم چون خسیس آمد دریغ کار / علامت هست از شهرت پدیدار

دگر باره رسید الهامی از حق / که بر حکمت مگیر از ناهی دق

ولی از صحبت ناهی بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نکرده جمع عادت با عبادت / عبادت می‌کنی بگذر ز عادت

ز ترس یا غرض تجرید دیدم / خلاص از قید تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیریاب است / که سیمرغ بقا را آشیان است

ز روح القدس پیدا گشت این کار / که از روح القدس آمد پدیدار

هم ازانه در پیش تو حجابست / که از قدس اندرون ناپاکست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / در آیی در جناب قدس لاهوت

هر آن گوهر که مجرد چون ملک شد / چو روح الله در چارم فلک شد

بود محبوس طفل شیرخواره / بشیر زه در اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلی است / تو فرزند و پدر آبای علوی است

از آن گفته است عیسی گاه اسری / که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرنده / جهان جیفه پیش کرکس انداز

به دونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چه بود تناسب را طلب کن / بحق رو آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر که فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه

چو شهوت در میانه کار گر شد — یکی زان دو شد آن دیگر پدر شد

نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست — که با ایشان به نرمت بود بایست

نهاده ناقصی را نام خواهر — حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی — ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست — از ایشان چیست جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند — پی هزل ای برادر هم رفیقند

بکوی جد اگر یک دم نشینی — از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بندست — بجان خواجه کاینها ریشخندست

بمردی وارهان خود را چو مردان — ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل — شوی از هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار — ولیکن خویشتن را هم نگهدار

زر و زن نیست الا مایهٔ غم — بهل بگذار و چون عیسی مریم

حنیفی شو ز هر قید مذاهب — درآ در دیر دین مانند راهب

ترا تا در نظر اغیار و غیرست — اگر در مسجدی آن عین دیرست

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر — شود بهر تو مسجد صورت دیر

نمی‌دانم بهر جایی که هستی — خلاف نفس مردان کن که رستی

بت و زنار و ترسایی و ناقوس — اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص — مهیا شو بصدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر — بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر — مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان — مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید — نه کفرست آنکه ز ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار — بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی — اگر مردی بده دل را بمردی

مجرد شو ز هر اقرار و انکار
بترسازاده ده دل بیکبار

بت ترسابچه نوریست باهر
که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی
گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه
کند افسون صوفی را فسانه

وگر در مسجد آید در سحرگاه
بنگذارد در او یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور
فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
ز خانمان خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته
مساجد از رخش پرنور گشته

همه کار من از وی شد میسر
بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت
ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

درآمد از درم آن مه سحرگاه
مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت روشن
بدو دیدم که تا خود چیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی
برآمد از میان جانم آهی

مرا گفت ای شده شیدا و سالوس
بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین علم و زهد و کبر و پنداشت
ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن برویش نیم ساعت
همی ارزد هزاران ساله طاعت

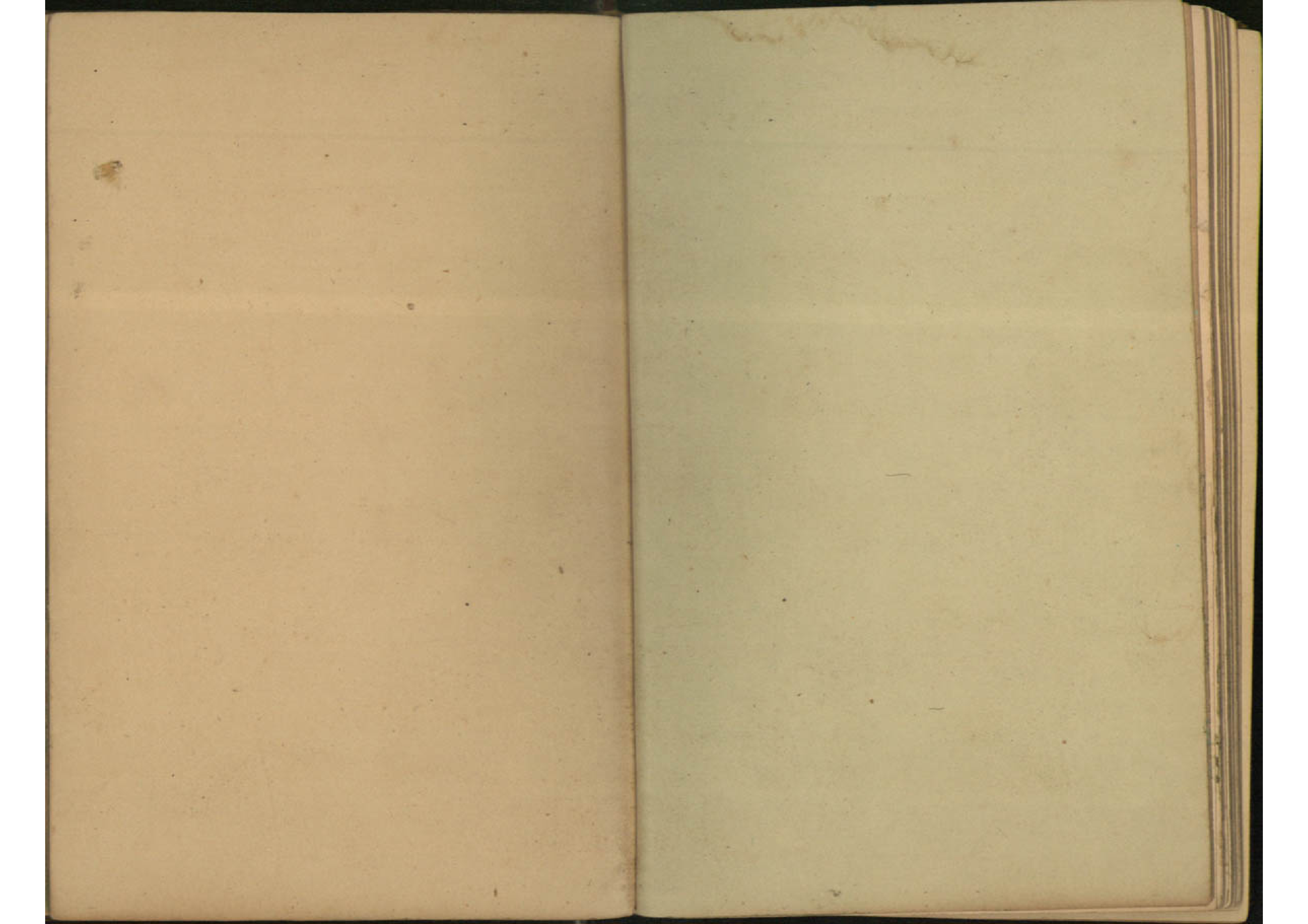
علی الجمله رخ آن عالم‌آرای
مرا با من نمود آن دم سراپای

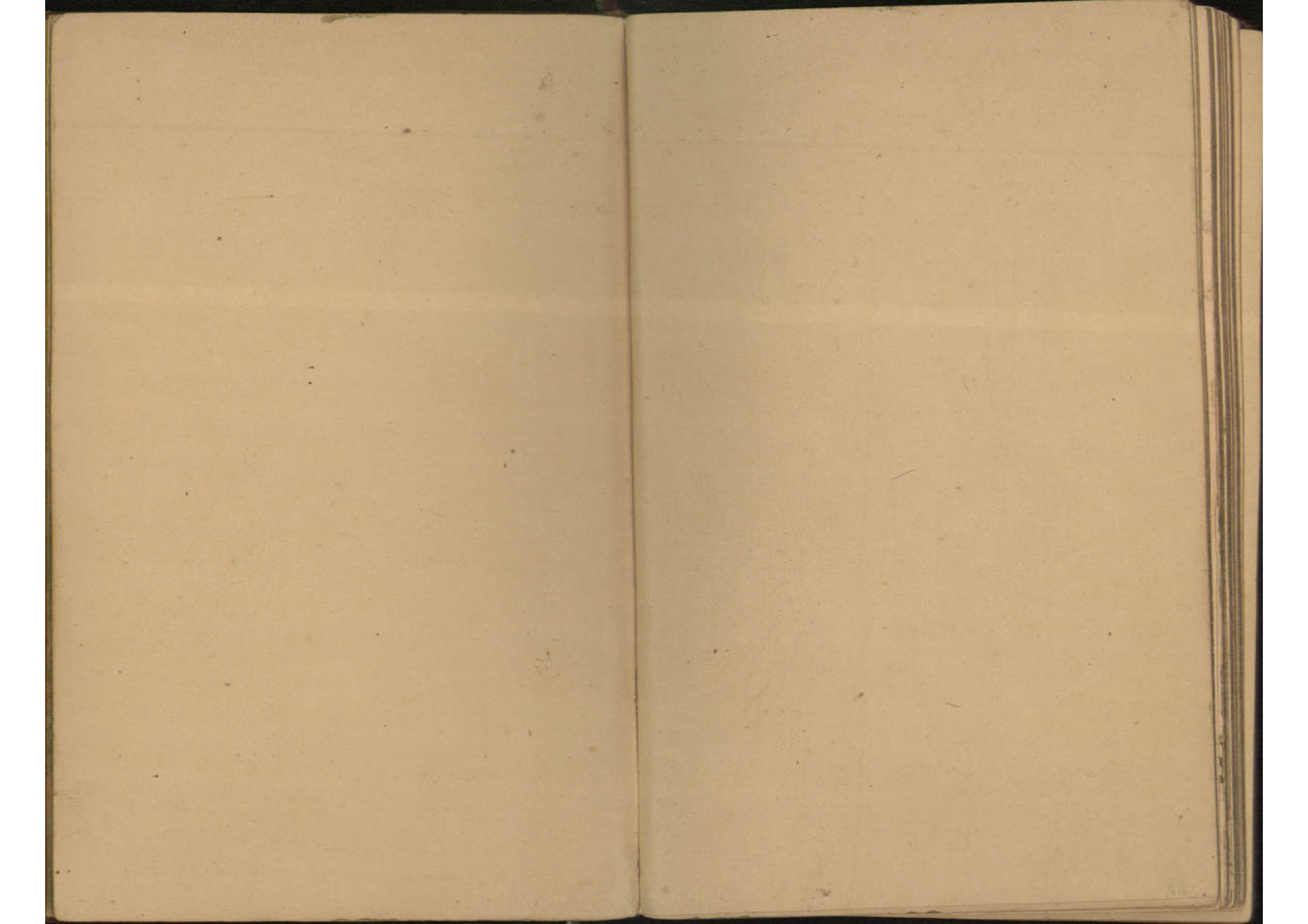
سیه شد روی جانم از خجالت
ز فوت عمر و ایام بطالت

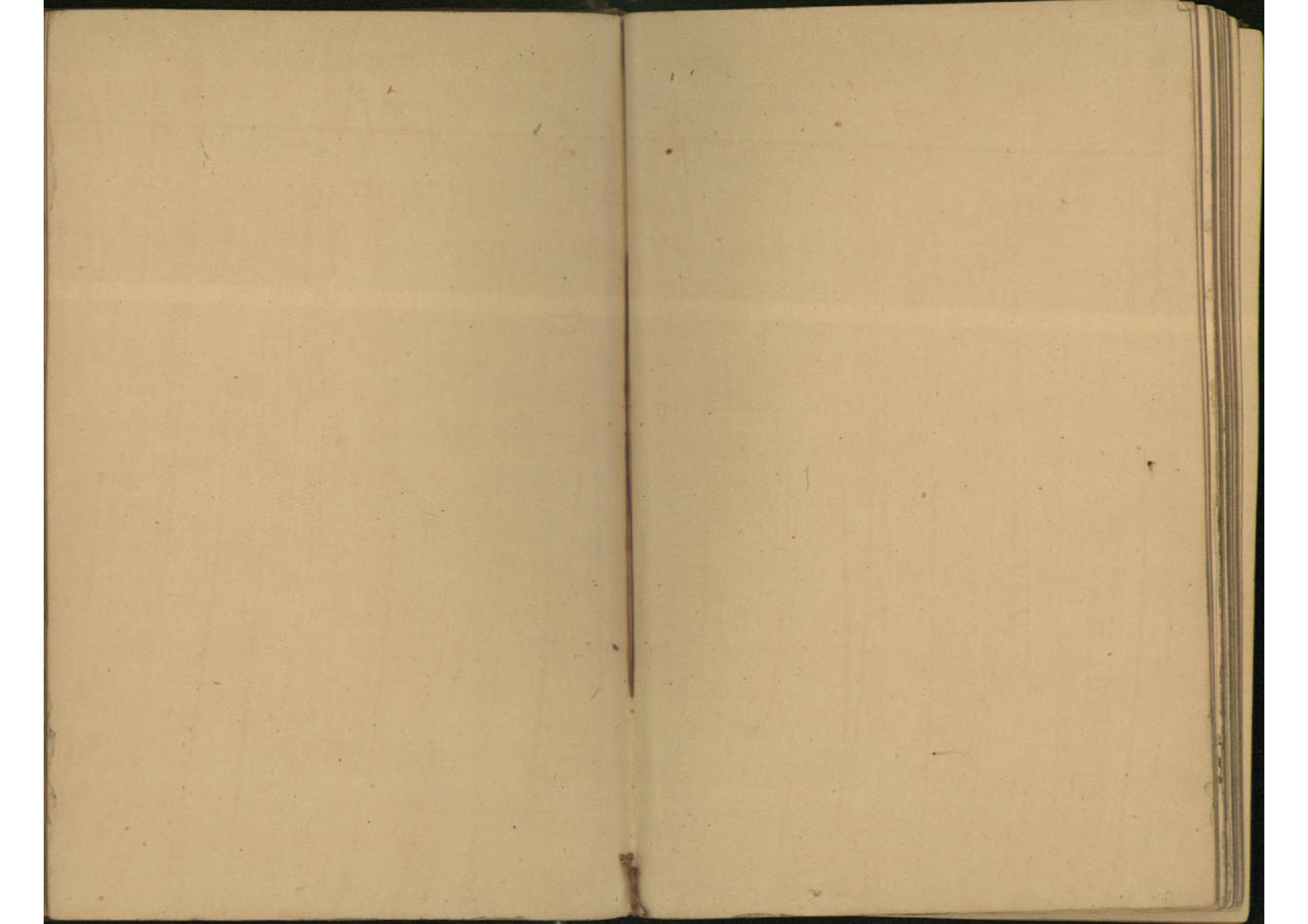
چو دید آن مه که از روی چو خورشید
ببریدم من از جان خود امید

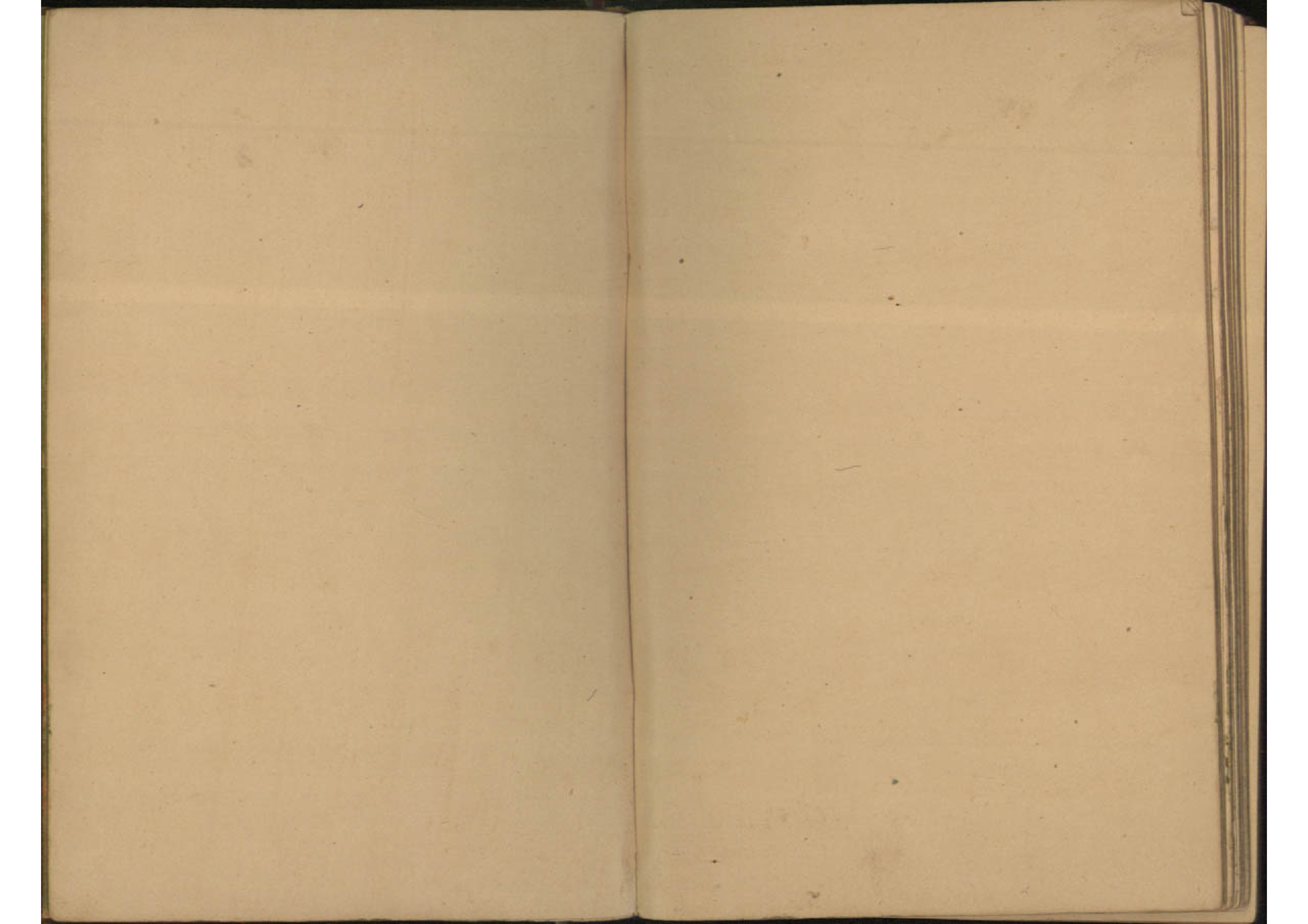
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد
که از آب وی آتش در من افتاد

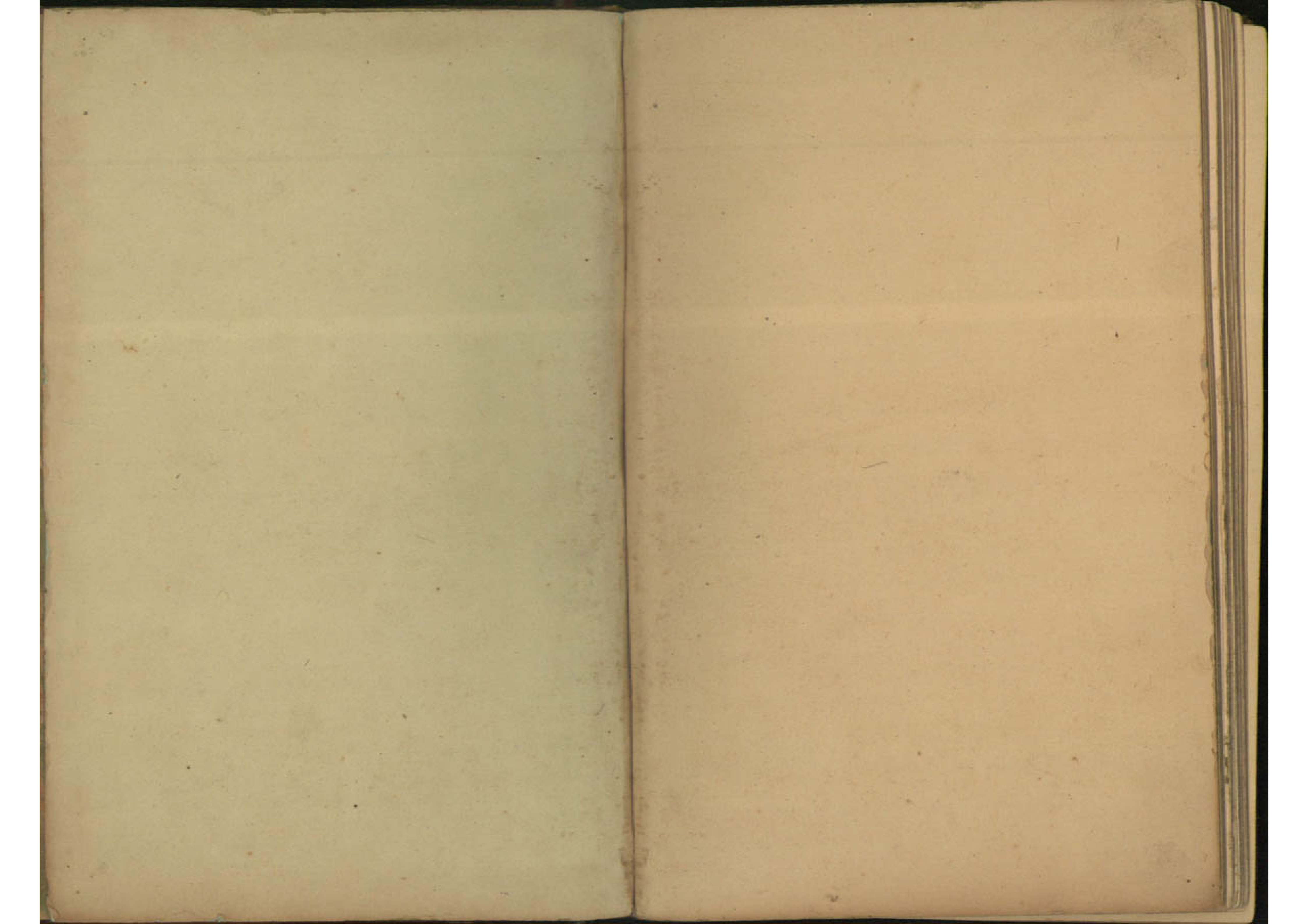
چو آتش میدهم آن پیمانه رنگ | در افشانم ز مشکین خامه رنگ
کنون بنشستم و در خود نهستم | ز بهشیدم ز مخزن در بجستم
گهی چون چشم او دارم فریش | گهی چون زلف او باشم پریشش
گهی از فکر خود در گلشنم من | گهی از روی او در گلشنم من
از آن گلشن گرفتم شمه باز | نهادم نام او را گلشن راز
درو از راز دل گلها شکفتست | که تا اکنون کسی دیگر نگفتست
زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین منقول و معقول و حقایق | مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار | که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناسپاسی ناسپاسیست | شناسائی حق در حق شناسیست
بنام خود چو کردم ختم [illegible] | الهی عاقبت محمود گردان

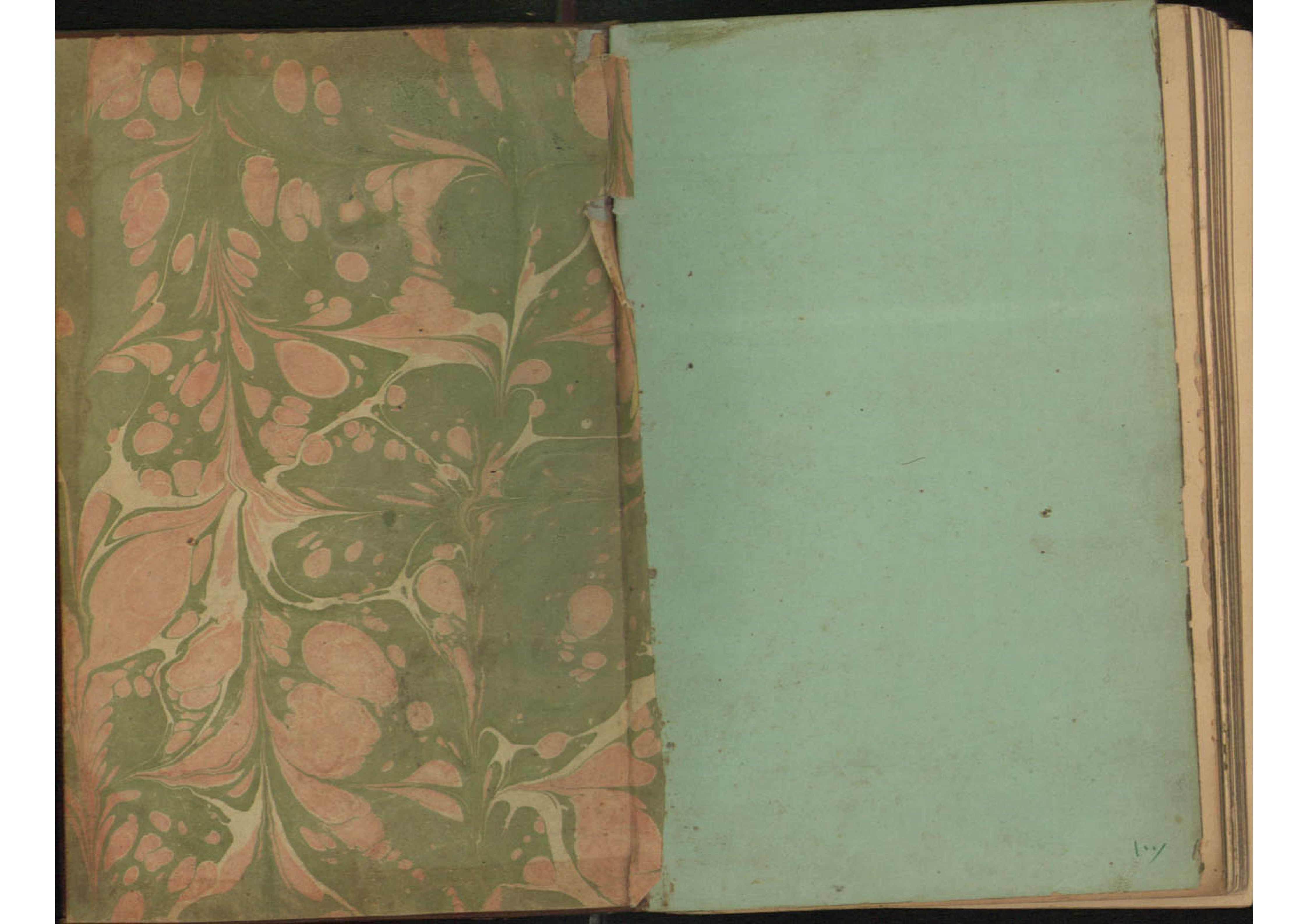


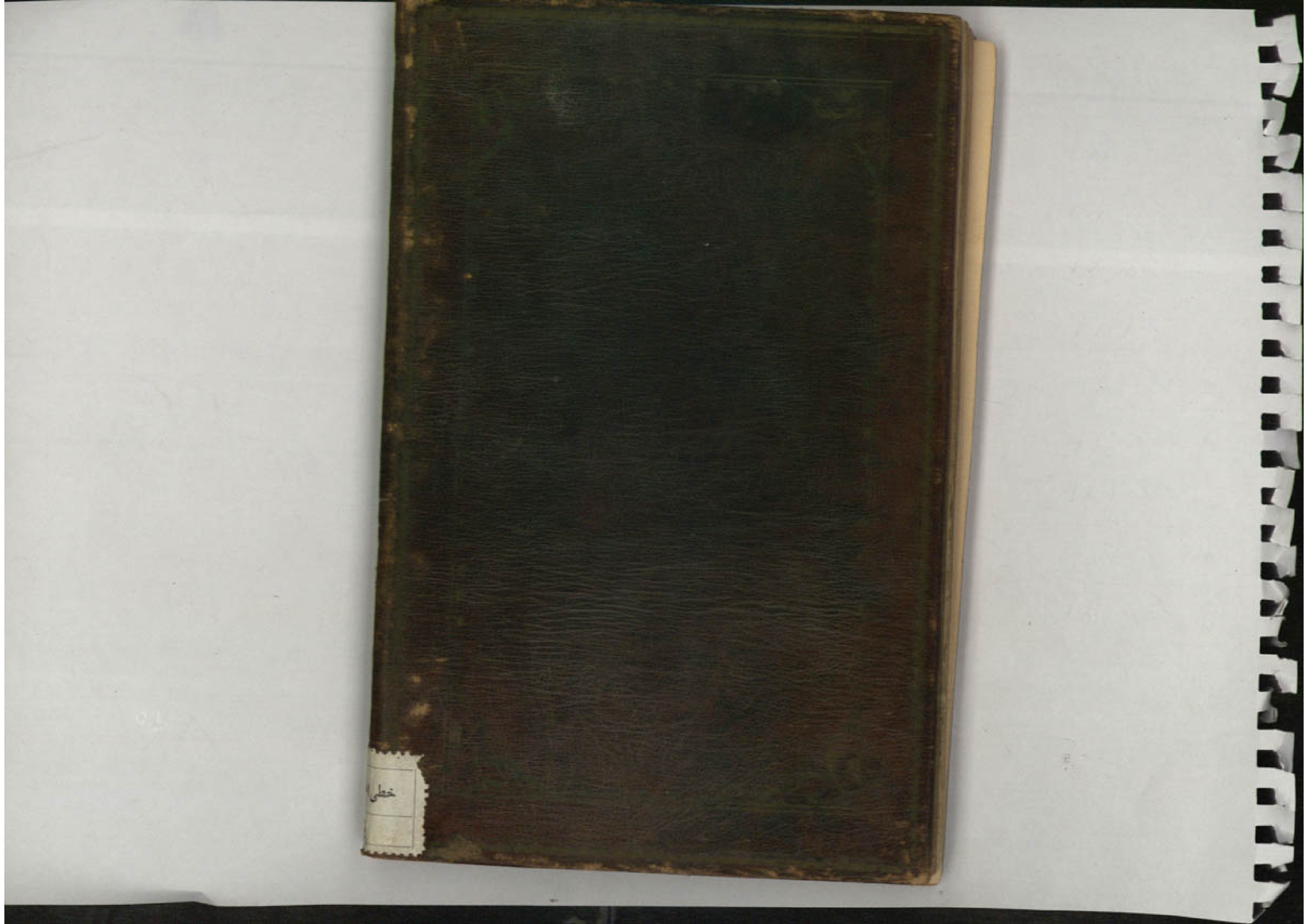











خطی